

# چمدان

بزرگ علوی



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

## فهرست

### چمدان

- چمدان..... ۵
- قربانی..... ۲۱
- عروس هزار داماد..... ۳۷
- تاریخچه اتاق من..... ۵۵
- سرباز سربی..... ۷۳
- شیک پوش..... ۹۷
- رقص مرگ..... ۱۱۹

## چمدان

یک صبح روز یکشنبه ماه تیر هوای شهر برلین تیره و خفه کننده بود. آدم از فرط گرما در تختخواب غلت می خورد، عرق از تنش می جوشید. اما حاضر نمی شد که از جایش بلند شود. دود کارخانه ها و مه جنگل ها که با هم مخلوط می شد و ذرات آن که از میان پنجره توی اتاق می آمد، مثل این بود که می خواست فشاری را که بر تن و جان آدم وارد می آورد سخت تر کند. من در آن وقت در برلین تحصیل می کردم. نیم ساعت بود که صاحبخانه چایی مرا روی میز گذارده بود ولی من خیال بلند شدن نداشتم. یکی دو مرتبه هم از پشت در گفته بود: «آقا، از منزل پدرتان پای تلفن شما را می خواهند.» ولی من جواب نداده بودم. ساعت نه، کسی با عجله در اتاق مرا زد و داخل اتاق شد. من ابتدا باز به

گمان این که صاحبخانه کاری دارد، اعتنایی نکردم ولی بعد که ناگهان صدای پدرم را شنیدم، از جا جسته، سلام کردم. او روی صندلی راحت کنار اتاق نشست. قوطی سیگار طلایش را بیرون آورد، سیگاری آتش زد و گفت: «چرا آن قدر اتاق تو درهم و برهم است، چرا این کتاب‌ها را جمع نمی‌کنی؟ نگاه کن: صابون و قلم و شانه و کراوات و چوب سیگار و سربند و دیگر چی، عکس، همه روی هم ریخته.» بوی عطر که از صورت تازه تراشیده پدرم تراوش می‌کرد، در نظر من زنده بود. راست می‌گفت. دقت و مواظبت او، وقار و بزرگ‌منشی او، وقاری را که از آباء و اجداد به ارث برده بود، وقار شترمآبی او با زندگانی مشوش پریشان من، با دل چرکین من به هیچ وجه جور نمی‌آمد. در خانه او یک قفسه مخصوص صابون، یکی مخصوص سیگار، یک اتاق هم مخصوص کتاب بود.

امروز بیش از روزهای دیگر به پدرم توهین شد، برای آن که پدر باوقارم خود را کوچک کرده و در منزل من آمده بود، مگر من آن پسری نیستم که پس از مدت‌ها زد و خورد از خانه او بیرون آمده بودم، چون که میل نداشتم هر روز ساعت یک بعد از ظهر غذا بخورم و هر شب ساعت یازده در خانه باشم و بخوابم و صبح ساعت هفت سر میز چایی حاضر باشم.

در ضمن این که او سیگارش را می‌کشید، من سر و صورتم را شسته، پهلوی نشستم. از من پرسید: «تو خیال نداری تابستان مسافرتی بکنی؟» نفهمیدم که منظور پدرم چه بود؟ آیا می‌خواست بگوید: مسافرت

بکن یا این که با من مسافرت بکن. برای این که به سؤال او صریحاً جوابی نداده باشم، گفتم:

— من پول ندارم، شما کمی این ماه به من اضافه بدهید.

— خوب بود که من اینجا آمدم.

— اگر شما را نمی‌دیدم قرض می‌کردم.

چون می‌دانستم که از قرض کردن بدش می‌آید، مخصوصاً به رخش کشیدم که با پولش به من سرکوفت نزند.

پدرم پس از لحظه‌ای خاموشی — این خاموشی، این عادت زنده‌ او برای من یک نوع شکنجه بود، این حالت چشم‌های سرخ و درشتش که می‌خواست، اگر می‌توانست، مرا آتش بزند، این حالت چشم که آثار ظلم و اقتدار پدر عهد بربریت بود، برای من کشنده و ناگوار بود. پدرم پس از لحظه‌ای خاموشی دفتر چک بانک را از جیب بیرون آورد و یک چک صد مارکی به من داد و گفت: «من مسافرت می‌کنم و می‌روم به اطراف سیتو، به یکی از ییلاق‌های سرحد چکوسلاو (اسم آن را فراموش کرده‌ام)، ترن ساعت یازده حرکت می‌کند. اگر می‌توانی برو به خانه من و آن‌جا بنشین تا پسر صاحبخانه من چمدان مرا به ایستگاه ببرد. اگر می‌خواهی خودت ساعت یازده با چمدان آن‌جا باش تا با هم مسافرت کنیم.»

بدون این که به او نگاه کنم گفتم: «بسیار خوب.»

— چطور بسیار خوب؟ خودت می‌آیی، یا آن‌که می‌دهی چمدان مرا ببرند؟